

تاریخ نشر | د خپريدو نيټه: 11.05.2012

م. شیوا

## مقدمه

هفته قبل کسی از ایران تلفون کرد. لهجه افغانی مخلوط شده با لهجه ایرانی داشت، مگر من صاحب صدا را نشناختم، دستگاه حافظه من قادر نشد تا او را از صدا بشناسم، او پرسید؟

– شما آقای... هستید؟

– بلی بلی اما شما را بجا نیاوردم. (لازم ندید خود را معرفی کند) گفت:

– شما مرا نمی شناسید. من شماره تلفون شما را از... که اکنون در ایران است گرفته بودم.

پیش خود تعجب کردم که او چرا ایران رفته است؟ جواب دادم:

– بلی بلی خبر نداشتم او هم در ایران است. من چه خدمتی کرده می توانم، امر کنید.

با مهربانی گفت شما را زحمت دادم فرصت نیست فقط اگر قلم در نزدیکی تان است چند جمله را خدمت تان عرض میکنم تا یاد داشت بفرمائید.

نمیدانم چه اراده در آن صدا نهفته بود که مرا وادار کرد تا حاضر به خدمت شوم جواب دادم :

– امر کنید کاغذ، قلم و من آماده خدمت هستیم.

صدای او بسیار سرد، امید باخته، درهم شکسته و در برابر جهان بی تفاوت، اما قاطع و مصمم مرا وادار نمود تا بدون پرسان فقط گفتار او را که گویی مؤظف شده باشم با خلوص نیت (در حالیکه جلو اشکهایم را گرفته نمی توانستم) به سرعت یادداشت کردم.

او برایم متن یک نامه را دکته کرد. در پایان نامه دانستم مهاجریست با چهره خاص "افغانی" که اینک در آستانه انهدام کامل روحی و جسمی قرار دارد و قانون ناقانون ایران او را چنان خرد و خمیر نموده بود که تمام راه های امید را بر او بسته بود، یگانه امکان همین تلفون بود تا صدایش را برای یک افغان دیگر که خارج از ایران است برساند. او میدانست که: **آب اگر صدپاره گردد باز باهم آشناست.** اینکه من چه کردم و چه شد نپرسید...

حالا که این پیام را خدمت تو هموطن بزرگوارم تقدیم میکنم توقع اینست تا دور از تعصب برادران خود را در هر کجای که هستند کمک نمائید چرا که ازین بدتر روزگار سخت بر وطنداران گرفتار مصیبت شده نمی آید.

هر چند این نامه را نمی دانم شعر و یا شعر نامه بنامم یاخیر، اما واضح است این نامه بار پیام درد او را در خود آشکار دارد. شاید این آخرین پیام کسی باشد که نمی دانم به چه سرنوشتی دچار شده است، بدون کم و زیاد کردن با امانت داری این شعر نامه را پیش کش مینمایم!

واژه "هولوکاست" و متن نامه نشان میدهد که او شخص با مطالعه بود.

م. شیوا

## نامه پناهنده افغان از «هولوکاست» ایران برای مادرش



سلام مادر! میدانم چشمانت همیشه  
مثل چشمان من پُر از اشک است  
چه شد که زمانه با جبر مارا از هم جدا کرد؟  
جدایی را قبول داشتی ولی مرگ راهرگز نه  
نمی دانستی! بکجا مرا میفرستی؟  
فقط به امیدیکه زنده بمانم

و روزی  
دوباره بتوانم سر در آغوشت بگذارم

مرا از چنگ مرگ رها نیدی  
و به ایران رسیدم و در اینجا  
با چه تلاش و اشتیاق و امید پناه خواستم  
تو خوشحال بودی که مرا نجات داده یی  
مگر برای من هم اکنون که در پناه! هستم  
بیا و بنگر که مرگ خوبتر ازین پناه است  
در وطن مرا اگر می کشتند، یکبار می کشتند  
اینجا هر لحظه مرا میکشند  
بار بار مرا کشتند  
و به تکرار مرا میکشند  
در سلول اطاق اردوگاه،  
دستگاه «تلویزیون» مرا میکشد  
صدای «رادیو» مرا میکشد،  
اخبار مرا می کشد  
روزنامه ها مرا می کشند  
در راه، مردم، دسته جمعی مرا می کشند  
در خیابان مرا میکشند  
پاستار مرا میکشد عابر مرا میکشد  
کار فرما مرا میکشد

هر فقیر مظلوم شده ایرانی  
دردش را با کشتن من تسکین میدهد  
اینجا قانون مرا میکشد  
اسلام مرا میکشد، مسجد مرا میکشد  
من تنها نیستم تمام خواهران و برادران افغان  
مثل من در اینجا میمیرند  
ذره ذره میمیرند با تحقیر میمیرند

و با فرار از درد، در باتلاق از هیروئین و تریاک  
که قبلاً برای آنها آماده شده است، میمیرند  
هریک در خفا و در دل میگیرند  
هیچ کس نمی تواند بر مرده خویش  
یا بر مرده هموطن خویش بلند بگرید  
مرگ افغان گریه ندارد  
اینجا خنده و گریه ممنوع شده است  
عشق ممنوع است اشک ممنوع است

مادر میدانم چشمانت همیشه  
مثل چشمان من پُر از اشک است  
کاش روزی جنازه من بدست تو برسد  
تا یکبار دیگر گرمای محبت دست ترا  
و گرمای پُراز مهر وطن عزیزم را احساس کنم  
اینجا ما را چون مردگان، از صف جدا کرده اند  
موجوداتی که از نطفه ی صیغه های یک ساعته بدنیا آمده اند  
ما را «پدر سوخته» خطاب میکنند  
اجتماع، مردم، انسان و انسانیت، دوستی، ممنوع بودن  
و محبت کلمات بی مورد و کلمات مرده در فرهنگ اینجاست

خداوند ازین سرزمین بخاطر زنده ماندن فرار کرده است  
اینجا محمد و فاطمه را هر روز میکشند  
علی را میکشند زینب و حسین را می کشند  
و مردم را بجز در عزای آنها می نشانند  
مردم را عزاداری یاد میدهند تا «یزید» ها کامگار باشند  
اینجا دوازده ماه، ماه محرم الحرام است  
و هر روز، روز عاشورا و تاسوعاست  
این خطه، خطه «سدوم و گمورا» شده است  
«لوط» اینجا جز لوطی دغل بیش نیست  
فرهنگ اینجا، فرهنگ توهین و کشتن دروغ بیش نیست  
اینجا بیثقه نفرین شده از کره خاکبست  
دیوژن با چراغ کسی را در اینجا نیافت  
و دوباره در انبان قرون پنهان شد

مادر میدانم چشمانت همیشه  
مثل چشمان من پُر از اشک است  
۲۱ سال دوری بدون ارتباط یعنی چی ؟  
کاش مرا در وطن میکشند  
مرگ در کشورم با افتخارتر از زندگی در اینجاست



مادر! سند برگشت ندارم پای فرارم را بسته اند  
ایران برایم زندان «هولوکاست» است، اینجا همه میسوزیم  
و در این زندان برای ما زندان دیگر ساخته اند  
که هیچ نامی نمیتواند گویای حالش باشد  
حرفهای مرا فقط و فقط پناهنده افغان در «هولوکاست» ایران میداند



مادر! زندگی اولی ام در ایران پایان یافت  
شاید اگر تناسخ ارواح شوم و زندگی دوباره یابم  
آنگاه در آغوش تو و در آغوش وطنم  
یا در هزارستان یا در کابل، در ننگرهار در بلخ، تخار، قندهار  
بامیان، لغمان، پغمان، در جغتو، زابل، میمنه، خواهم بود  
یا در دایکندی، کامدیش، در شعله، نیلاب، غوربات، غوربند  
در جاجی، فراه، یا در کرخ، در بغلان، و یا در بدخشان خواهم بود  
مرا درینجا کشته اند نه یکبار و نه صدبار،  
فقط در ۱۴ سال که با شما بودم زنده بودم!  
پس ازین ما بهم درین دور زندگی نخواهیم رسید  
زهره خواهر قشنگ و زیبایم را نمیدانم  
هنوز باتو در یکخانه است یا بخانه بخت خود رفته است؟  
آرزوی دیدار شما را در زندگی دیگر دارم  
که به آغوش شما و آغوش میهن برگردم  
مادر! میدانم این نامه برایت هرگز نمی رسد  
چون نامه بزی ندارد و قاصد در دست «بیزید» است  
این نامه مثل من خواهد سوخت و مثل من در تنهایی خواهد مُرد  
فقط با روح بزرگ خود مرا احساس کن!  
و دست مهربانت را بر سر زهرای قشنگم بکش  
من گرمی دست ترا درینجا احساس خواهم کرد  
دیگر وسیله ارتباط با شما را ندارم  
دست تو و روی زهرا را در عالم خیال میبوسم.

هر دم شهید تو